



758

برانیسلاو نوشیچ : کودک با استعداد من + رودیس روفوس : سیم - جین

( "کتاب جمعه" ، شماره 7 ، 22 شهریور 1358 )



طرح روی جلد: شکنجه اثر ولیگوو پچ

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"  
<http://irpress.org>

xalvat.com

مطالب رسیده به هیچ عنوان مسترد نمی شود. اداره در حك و اصلاح مقالات آزاد است

#### کتاب جمعه

عقده نامه میاست و هنر

سردبیر: احمد شاملو

با همکاری شورای نویسندگان

مکانیات یا صندوق پستی ۱۵۰۱۱۴۲ (تهران)

مرکز پخش: تلفن ۸۲۸۸۲۲ (تهران)

بهای اشتراك ۵۰ شماره ۲۰۰۰ ریال

۲۵ شماره ۲۲۵۰ ریال

که قبلاً دریافت می شود

بها ۱۰۰ ریال

خوانندگانی که تاکنون نتوانسته اند بعضی از شماره های کتاب جمعه را تهیه کنند، می توانند  
به کتابفروشیهای مقابل دانشگاه مراجعه نمایند.

برانیسلاو نوشیچ

# کودک با استعداد من

خالوات.com



من در پیش‌بینی وقایع و پدیده‌ها استعداد عجیبی دارم که خودم هم از آن سخت در شگفتم. مثلاً درست پنج ماه بعد از ازدواجم توانسته بودم پیش‌بینی کنم که صاحب چند تا بچه خواهم شد. بچه اولم پسری بود با چشم‌های آبی که رنگ چشم‌هایش رفت‌رفته تیره‌تر، سپس سبز، آنگاه قهوه‌نی و سرانجام کاملاً سیاه شد. بچه وحشتناکی بود که هوس‌های عجیب و غریبی داشت. مثلاً از کندن موهای سبیل‌م سخت محفوظ می‌شد و من. همان‌چو که به زحمت از چکیدن اشک چشمم جلوگیری می‌کردم ناچار بودم درد این عمل را با بردپای فراوان تحمل کنم. چرا که مادرزنم اعلام کرده بود پدری نیست که از کندن شدن ناوهای سبیلش به دست فرزندش نهایت لذت را نبرد. و البته به نیت آن که لذت بیشتری نصیب من بکند یا تکرار جمله: «یکش! یکش! باز هم یکش!» نورچشمی را به ادامه فعالیت ظالمانه‌اش تشویق می‌کرد. در واقع این هنوز اول عشق بود. همان‌طور که می‌دانید، بیشتر گرفتاری‌های هر بچه‌نی در این مرحله از زندگی نصیب مادرش است. گیرم سر چند سال بسرم آن قدر بزرگ شد که همه گرفتاری‌های مربوط به تعلیم و تربیت او به گردن پدرش - یعنی به گردن من بیچاره - افتاد.



وقتی می‌گویم «گرفتاری» خیال نکند خواهشام فقط حرفی زده باشم. خیر. وقتی گفتم، خودتان تصدیق خواهید کرد که راستی راستی يك مشت گرفتاری واقعی دومیان است:

salvat.com

تا زمانی که سرم با شجاعت سوارکاران ماهر از روی پرچین مردم می‌پرید به‌خودم تسلی می‌دادم که عوضش در آینده همانند هانیبال از بالای جبال آلپ عبور خواهد کرد. تا زمانی که از روی کله خودم جست می‌زد به‌میلوشا وینوویچ تشبیهش می‌کردم که از روی سه تا اسب که شمشیرهای مشتعل به‌فاج زین آن‌ها نصب شده بود می‌پرید. تا زمانی که تنم مرغ‌های همسایه را می‌زدید. پدل خودم وعده می‌دادم که سرانجام روزی همچون ناپلئون قانع بزرگی از آب درمی‌آید.

اما به‌زودی دست به‌چنان اقداماتی زد که دیگر کمترین محل امیدی برایم باقی نماند. زیرا در هیچ زمینه‌ای اعم از سیاست یا علوم یا هنرها نمی‌توانستم همتای قابل مقایسه‌ای برایش بیابم.

مثلاً يك روز زده همه شیشه‌های پنجره‌های همسایه‌ام را شکست. خوب، چه اشکالی دارد؟ بسیاری از مردان بزرگ دنیا نیز در پیچگی زده‌اند شیشه‌های همسایه‌هایشان را شکسته‌اند. ولی سرم يك روز دیگر بهترین پالتو تابستانم را برداشت قیچی قیچی کرد و از آن پرچمی ترتیب داد. آنگاه لشکر عظیمی زیر این لوا گرد آورد و پس از محاصره خانمان فرمان حمله صادر کرد. افراد سیاهش بدون توجه به پنجره‌ها و باغچه‌ها و هر آنچه سر راهشان بود قلعه را فتح کردند و با استفاده از حقوق حق همه قانحان تاریخ چنان خون‌ریزی وحشتناکی راه انداختند که نگو و نپرس! - یعنی بی‌رودراسی کله همه جوجه‌های ما را کردند.

البته این واقعه مرا به‌دو علت دچار اندوه عمیقی کرد. یکی آن که پدر این بچه شرور شخص بنده بودم، و دیگر این که جوجه‌های قتل‌عام شده به‌خود بنده تعلق داشت.

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

خشم و ناراحتی خودم را با زخم دو میان گذاشتم و پرواضح است که او هم به‌شدت متأثر شد. همان شب، چنان که وظیفه والدین مغموم و متأثر ايجاب می‌کند شورائی تشکیل دادیم تا در این باره تبادل نظر به‌عمل آوریم. همسرم را عقیده بر این بود که نورچشمی بچه فوق‌العاده با استعدادی است و از هر لحاظ که فکر کنیم به‌خود من رفته است. البته من با عقیده همسرم مخالفی

نداشتم، گیرم از این می‌ترسیدم که نورچشمی بیس از حد ضرورت استعدادهایش را نمایان کند. و از طریق به‌دهد دادن پیهوده استعدادهای خود آتیه‌اش را به‌عنوان يك مرد بزرگ به‌تباهی بکشد.

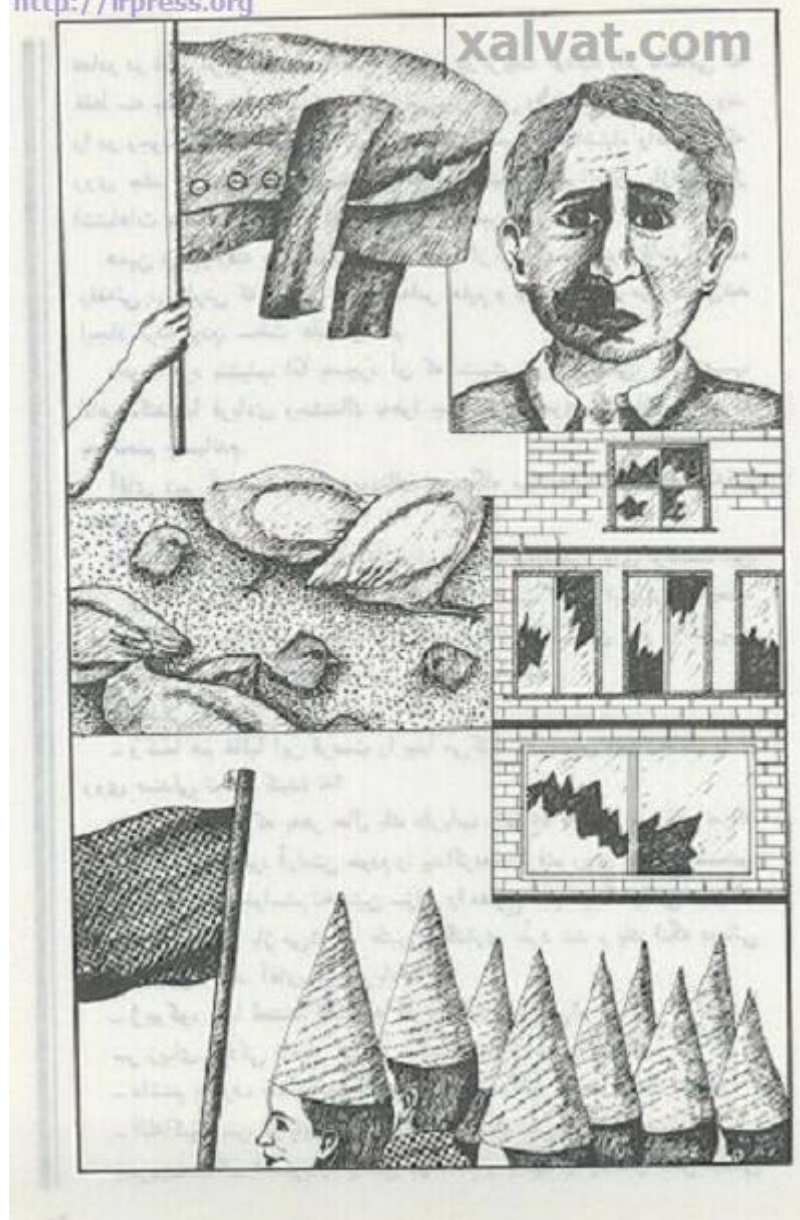
البته بدون تردید من مایل نبودم فرزندم در صف اشخاص غیر مفید و هرزه سرزمین صربستان جا بگیرد. فقط بیم آن را داشتم که استعدادهایش بیش از اندازه رشد کند. من اعتقاد راسخ داشتم که هرگاه استعدادهای او از حد افزون شود اولاً دیگر هرگز به‌مقام وزارت نخواهد رسید و ثانیاً ممکن است دست به‌جمل احکام مصادره یا اوراق بهادار بزند یا به‌عنوان يك مقام مسئول عالماً و عامداً به‌تنظیم يك مشت حساب‌ساختگی و قلابی بپردازد و از این طریق قسمتی از مالیات دولت را بالا بکشد. یا این که علیه دوستان خود گزارشاتی بدهد و خلاصه همان اعمالی را انجام بدهد که مردان با استعداد صربستان صبح تا شب مرتکب می‌شوند. البته هر کسی که دارای چنین استعدادی باشد بی‌دو شک به‌شغل بخشداری یا ریاست انجمن شهر یا کارمندی اداره وصول مالیات‌ها یا نام‌رسانی و یا دست‌کم صندوقداری یکی از ادارت مالی منصوب خواهد شد، ولی چون من از هیچ کدام این مشاغل خوشم نمی‌آمد لاجرم مخالف این بودم که پسر استعدادی بیش از حد لازم داشته باشد.

xalvat.com

همان‌طور که هر گرفتاری و مشغله‌ای آرامش هر کی - به‌ویژه پدر هر بچه با استعدادی را - برهم می‌زند، من نیز به‌خاطر گرفتاری‌ها و نگرانی‌های مربوط به‌آپنده نورچشمی لحظه‌ای خیالم آسوده نبود. هم‌سر من مثل هر زن با وفا که قسمتی از بار شوهرش را بر دوش می‌کشد سعی می‌کرد در گرفتاری‌های من سهیم باشد. و اما اولادمان...

او که گویا به‌طور قطع از فکر هانیبال یا وینوویچ یا ناپلئون شدن چشم پوشیده بود، يك روز گریه‌نی را گرفت نوی آب غرق کرد. من مطمئن هستم که هانیبال یا وینوویچ یا ناپلئون، هرگز گریه غرق نکرده‌اند.

فکر آتیه فرزندمان مرا داداشت با یکی از معروف‌ترین دبیران کشور به‌مشورت پیشینم. او در شورای فرهنگی عضویت داشت و علاوه بر آن عضو تغییرناپذیر همه کمیسیون‌های مربوط به‌تجدید نظام تعلیم و تربیت، موجد اکثر برنامه‌های مدارس و عضو افتخاری انجمن تربیت کودک بود. ضمناً در زمینه تعلیم و تربیت کودک آثار بسیاری تصنیف کرده بود که از آن جمله است:





«مادر در نقش مربی کودک»، «نقش خانواده در تربیت کودک» (اثر ناتمامی که فقط سه جلدش منتشر شده)، «چگونه می‌توان حس وظیفه‌شناسی يك شهروند را در وجود کودک پرورش داد؟» (يك كنفرانس عمومی)، «اشتباه والدین» (که روی جلد آن این شعار به چشم می‌خورد: اشتباهات غرزدان، بازتابی از اشتباهات والدین است!) و آثار دیگری از همین دست.

همین دیروز رفته بودم خدمت آقای دبیر، از این که مزاحم اوقات او شده و قفندی در کارش که به قول خود او به امر تعلیم و تربیت کودک مربوط می‌شد ایجاد کرده بودم، سخت عذرخواستم.

دعوت کرد بنشینم، اما به مجرد آن که نشستم روی صندلی، خدا نصیب کافر نکند: با فریادی وحشتناک به هوا جست و پهنجوی و قبحانه دستم را به ماتحتم چسباندم.

آقای دبیر آمد جلو موضع دودناك نشیمنگاه مرا معاینه کرد و با صدای خفنی گفت:

«آه، خدای بزرگ! ببخشید آقا، هزار بار باید ببخشید... وای از دست این پسر بزرگ من!... نمی‌دانید چه قدر بازبگوش است آقا... اینهاش، ملاحظه بنمایند: زیر صندلی‌تان سوزن کار گذاشته... غالباً این کار را تمرین می‌کند، استدعا دارم مرا به بزرگواری خودتان ببخشید... با اندکی بغض و کینه پرسیدم:

«و شما هم غالباً این فرصت را پیدا می‌کنید که جهش مهمان‌ها را از روی صندلی تماشا کنید! نه؟»

دلی از آنجائی که بهر حال يك «ارباب رجوع» به شمار می‌رفتم نه يك مهمان، هرچیز که بود آرامش خودم را پیدا کردم و گرفتم روی صندلی نشستم. به مجرد آن که خواستم نخستین سؤال را مطرح کنم شیشه فوقانی دری که به اتاق بغل دستی باز می‌شد با طنین ژنگداری خرد شد و يك تنگه دهبائی جلوم به زمین افتاد. آقای دبیر فریاد زد:

«ژيوگور، خدا لعنت کند! چه کاری داری می‌کنی؟»

سر زبای کودکی از میان شیشه شکسته نمایان شد و گفت:

«داشتم به طرف مامانم شليك می‌کردم، آنه کلید قفسه‌رو به‌ام نمیده!»

«الله اكبر! پسر، تو باید خجالت بکنی. مگه نمی‌بینی من مهمان دارم؟»

پسریچه نگاه شادش را به من دوخت و ناگهان چنان دهن کجی

نفرت انگیزی کرد که هرکس می‌دید یقین می‌کرد آن که از دادن کلید قفسه بدو مضایقه کرده من بوده‌ام نه مادرش.

سرانجام آقای دبیر بعد از تعمق فراوان، دوباره نحوه تربیت فرزندم و کتاب‌هایی که در این باب باید مطالعه کنم سخنرانی مبسوطی ایراد کرد... البته در خلال گفتارش با اصرار فراوان مطالعه آثار خودش را هم توصیه‌ای کرد و می‌گوشید قانعم کند که در مورد کارهای زشت و بی‌تربیتی‌های پسرم گناهکار اصلی خود منم.

آقای دبیر نامور، هم چنان که دست‌های استخوانیش را توی موهای زیر و زولیده‌اش فرو می‌برد با صدایی پراحساس مدام این شعار را که روی جلد شاهکاوش چاپ شده بود. با تکیه پدروی یک‌یک کلمات آن تکرار می‌کرد که: «اشتباهات فرزندان، بازتابی از اشتباهات والدین است»

دوست در همین لحظه صدای طبل کوچکی از توی کوچه شنیده شد و لحظه‌ای بعد گروهی مرکب از حدود پنجاه کودک که مثل سربازها صف بسته بودند از برابر اتاق کار آقای دبیر رژه رفتند. فرزند ارشد دبیر نامور پیشاپیش صف قرار داشت، و برجمنی از یک پارچه سرخ رنگ پیشاپیش صف در اهتزاز بود (و دوست دو همان دم آقای دبیر متوجه تایدید شدن یکی از پرده‌های پنجره شد). هر سربازی یک تکه چوب بر شانه خود گرفته بود و یک کلاه یونی کاغذی نیز بر سر داشت.

دبیر نامور وقت پشت پنجره و نگاهش را به صف بچه‌ها دوخت. نگاهش در بدو امر آرام و عاری از نگرانی می‌نمود لیکن ناگهان رنگش پرید و چهره‌اش به سفیدی گیج شد. با دست‌هایی که به سختی می‌لرزید گشتو میزد تحریرش را گشود و آه از نهادش برآمد. وحشت‌زده دست‌هایش را به حرکت درآورد و فریاد زد:

برگرفته از سایت: <http://irpress.org>

خدایا! وای بر من، وای بر من! من به خدا، بفرمائید ببینم چی شده؟

همه‌چی از دست رفت! خدایا، همه چی از دست رفت! شیش ماه تعوم شب و روز زحمت کشیدم تا جلد چهارم شاهکارم «نقش خانواده در تربیت کودک» رو تعوم کنم؛ تازه ده روز پیش تعومش کرده بودم... فکرشو بکنین؛ همین ده روز پیش!...

خیله خب، منتها نمی‌فهمم واسه چی شما...



- مگه اون همه کلاه بوقی کاغذی رو نمی بینن؟ مگه کشو خالی میزن  
نحریرمو ندیدین؟... خدایا، همه نسخه خطی کتابم تبدیل شد به کلاه بوقی،  
رفت رو سر بچه ها!... امان از دست این پسره کرده خرا!

در دنیا موجودات زیان بخشی وجود دارند. که درست در این جور لحظه ها  
می زنند زیر خنده، خود من هم جزو این دسته از خلائقم. از ملاقات و مصاحبه  
با این استاد پر آوازه احساس رضایت می کردم چرا که این مایه دلخوشی برای  
من به وجود آمده بود که - خدا را هزار هزار مرتبه شکر! - تو رجشی ارادتمند  
تخم ترکه بک استاد تعلیم و تربیت نیست، البته درست است که در آن لحظه  
توانستم جلو خودم را بگیرم و نزنم زیر خنده، اما هر چه کردم نتوانستم از  
گفتن این جمله خودداری کنم که:

- جناب آقای پرفسور! به نظر بنده آقا زاده ارشد جنابعالی بچه بسیار با  
استعدادی است. به احتمال قوی در آینده منتقدی شایسته و جدی خواهد شد،  
و از همه مهم تر، با تئوری هایی که همین حالا از شان کلاه بوقی درست کرده  
به شدت خصومت نشان خواهد داد.

استاد نامدار تعلیم و تربیت آه سردی کشید و گفت:

- چه میشه کرد! خودتون هم می دونین که اکوزه گر از کوزه شکسته آب  
می خوره!

xalvat.com

\*\*\*

به نشانه که رسیدم خبر بسیار خوشی در انتظارم بود: پسر من از نوبی دهن  
مرگ نجات پیدا کرده.

تقصیه از این قرار بود که گرچه قاعده‌آ نمی بایست بیفتند توی چاه، افتاده  
بود، می گفتند قصد داشته یکی از همبازی هایش را بپندازد توی چاه، ولی  
پایش لغزیده خودش افتاده آن تو.

خوب، حالا که نجات پیدا کرده خدا را هزار مرتبه شکر! لابد بعد از این ها  
آن قدر محتاط خواهد شد که پیش از هل دادن کسی نوبی چاه، جابای خودش  
را چنان محکم کند که خودش آن تو سرنگون نشود!

ترجمه سروژ استپانیان

۱. Hanibal (۱۸۳-۲۴۷ قبل از میلاد) سردار کارتاژ که به قصد تسخیر سرزمین ایتالیا از جبال آلپ  
عبور کرد.

۲. Milosha Vuymovich نهرمان داستان های حماسی مردم صربستان.

# سین - جیم

رودیس روفوس

RODIS ROUFOS

رودیس روفوس (۱۹۷۲-۱۹۲۴) که تا سال ۱۹۶۷ از جمله دیپلمات‌های یونان بود چندین رمان نیز نوشته است. او پس از کودتای نظامیان در آوریل ۱۹۶۷ از کار کناره گرفت و به‌شغل نیابت رئیس جامعه مطالعات مسائل یونان اکتفا کرد تا این که به سال ۱۹۷۲ این جامعه نیز توسط رژیم سرهنگ‌ها منحل شد. روفوس گرچه فعالیت سیاسی را از محافل محافظه کار آغاز کرد، اما درست مثل نهرمانش در همین داستان کوتاه «نامزد» یا «سین - جیم» پس از کودتای ۱۹۶۷ به‌یکی از فعال‌ترین روشنفکران مخالف رژیم سرهنگ‌ها تبدیل شد. نهرمان این داستان او که مایه‌پاش در کشور خیالی بولیگونی می‌گذرد نردی است که با علقه حاد سیاسی میانه‌نی ندارد همیشه به‌محافظه کاران رأی داده است ولی فشار اجتماعی این مرد سر به‌راه خانواده را نیز به‌جبهه‌گیری تند و سرسختانه‌نی سوق می‌دهد.

دعوتنامه‌نی که پالایش «پلیس» دایره امنیت» قید شده بود او را ملزم می‌کرد که در ساعت ده و سی دقیقه برای اثبات وطن پرستی در دفتر کمیسر «رامون مورالس» در اتاق شماره ۳۵ حاضر شود. دعوتنامه فاقد نشانی بود، البته اگر هم نشانی داشت بی‌نایده بود؛ همه می‌دانند که در شهر آتونسیسیون، مانند سایر شهرهای بولیگونی مقر دایره امنیت، به‌گفته چند نفر بدخواه و مغرض «به‌نحو پرمعنائی» در تپش میدان «انقلاب» (آزادی سابق) و خیابان «لوس استادوس اونیدوس» قرار دارد.

اتاق شماره ۳۵ در حقیقت سلولی بود که روشنایی درست و حسابی هم نداشت. کاومندی پس از آن که نگاه سریع بی‌اعتنائی به‌دعوتنامه انداخت گفت:

salvat.com

« سنپورمورالس گرفتار است.

نام مأمور پلیس به‌گوش «خوان» آشنا می‌آمد ولی او نمی‌توانست دقیقاً نام را با جهره آشنایی تطبیق بدهد. خوان به‌بهترین نحوی که می‌توانست، روی صندلی ناراحت، نشست و قناعت کرد که نعاشاگر کندکاری کارمندان باشد.

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>



xalvat.com

چیزی که هیچ کدام از نهادهای دارودسته نظامی‌ها نتوانسته بود نفی‌ش دهد. خدا را شکر که این آخرین تشریفات قبل از وصول او به کرسی استادی شیمی اورگانیک به‌شمار می‌آمد. به‌محض این که «مقامات امنیتی» گواهی وطن‌پرستی‌اش را صادر می‌کردند - یعنی نامزدی او مورد تأیید قرار می‌گرفت - دانشکده عملاً ناگزیر بود کرسی استادی را تحویلش دهد در غیاب آله‌خو، اویگانه اسناد یاری بود که به‌اندازه لازم مدرک و عنوان داشت. با این عناوین وی می‌توانست جانشین استاد پیرز پرچسته‌نی شود که در دوران پاکسازی، اندکی پس از «پرونیسم‌مئو» و روی کار آمدن دیکتاتوری، از کار برکنار شده بود.

در ساعت یازده و ربع، خوان کم‌کم احساس کرد که کمپرس دارد زیادی او را معطل می‌گذارد و اما در طبیعت او نبود که اعتراضی کند؛ این حجب و حیا که بی‌شک میراث چند نسل از پدران روستایی و فقیرش بود گاه سبب می‌شد که او مورد سرزنش آله‌خو قرار گیرد: «چرا می‌گذاری پاروی دمت بگذارند؟ دل‌شان کن به‌جهنم بروند!» اگر آله‌خو به‌جای او بود مدت‌ها پیش در را محکم به‌هم زده و رفته بود، خوان با خود قرار گذاشت که روض مسالمت‌آمیزی پیش گیرد، یعنی فقط تا ساعت یازده و سی دقیقه و نه حتی یک دقیقه هم بیشتر از آن، انتظار بکشد.

اما نمی‌توانست از اندیشیدن به «آله‌خو پره‌نی تو» بهترین دوستش منصرف شود. دوستی که با هم بزرگ شده، تحصیل کرده، و کارهای دانشگاهی‌شان را شروع کرده بودند. آله‌خو که محقق درخشان و معلمی برجسته بود چند ماه پیش تصدی کرسی دانشگاهی را رد کرده بود و سرسختانه از خوان هم خواسته بود که همین کار را بکند. بینوا، بی‌آن که صدایش را یائین بیارد علیه رژیم حرف‌های مخالفت‌آمیزی می‌زد که آمیخته بود با مبالغه‌گویی‌های بسیار احساساتی که مثلاً: «اگر امروزه چنین شغلی بگیری، روجت را فروخته‌ئی!»

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>



سرانجام، روزی که آله‌خو دربارهٔ روابطش با يك شاخهٔ مخفی دانشجویی سخن گفته و خوان سخت ملامتش کرده بود، آن دو، برافروخته‌تر از همیشه، از یکدیگر جدا شده بودند. این آخرین بحث دو دوست بود. چند روز بعد آله‌خو همزمان با عزلش از استادبازی به‌دهکدهٔ زادگاه خود در اعماق جبال آند تبعید شده بود. او ظاهراً خواسته بود به‌دانشجویانی که تحت پیگرد «امنیت» بودند پناه بدهد و این دانشجویان کسانی بودند که با خط درشت در حیات دانشگاه شعارهایی نظیر «زنده باد دموکراسی» می‌نوشتند.

خوان با آن که از عاقبت نومیدانهٔ دوستش غصه‌دار بود بازهم بر تصمیم خود باقی ماند. او کنشی به‌سیاست نداشت در هر رژیمی بالاخره باید کسی وجود می‌داشت که به‌دانشجویان شیعی اوگانیك درس بدهد. البته این هم نکته‌ای بود که دانشجویان با او هم عقیده نبودند. به‌محض این که خبر نامزدی‌اش برای استادی بیچید، جوان‌هایی که تا آن موقع با صفا و صمیمیت بش لبخند زده بودند دیگر جز احترامی سرد و بی‌شور نشان ندادند. بی‌ثباتی‌های دوران جوانی! خوشبختانه آله‌خو به‌رغم سرسختی غیر قابل بخشش خویش کینه‌ای از او بدلی نگرفته بود. همان روز صبح، مسافری نامه‌ای از «پوتیلو به خو» به‌دستش رسانده بود. او با نگاهی سریع به‌نامه دریافته بود که در آن کمترین اشاره‌ای به‌ماجراهای دانشگاه و عدم توافق آن دو نرفته است. خوان نامه را در جیب گذاشته بود تا بعدها با خیال راحت بخواندش. مسلماً در آن لحظه نمی‌شد. بی‌جا و حتی خطرناك بود که او به‌دستگاه امنیت نشان بدهد که يك دشمن رژیم با او مکانیه دارد و پیام می‌فرستد. آن هم پیام‌های سانسور نشده. ضمناً به‌همین دلایل هم برای دیدن آله‌خو به‌دهکدهٔ او نرفته بود...

salvat.com

ساعت یازده و بیست دقیقه شد که او را وارد اتاق آفتابگیر بزرگی کردند که به‌تحوی شاد مزین به‌عکس‌های بناهای تاریخی ملی و پرچم‌های زرد و سبز بولیگوئی و جملات قصار رئیس مملکت بود. بر سر تاسیر يك دیوار دیوار کوب مشهوری زده بودند که در آن، انقلاب، به‌صورت دختری برآشفته که شمشیر و انجیل را بر سر دست گرفته دیده می‌شد و نیروهای مسلح (يك تانك، يك ناوشكن، يك هواپیما) و ملت (كاوگرهانی یا لیخندهای شاد و خرسند، لباس‌های سنتی پوتجو و سومیره رو) دورتادور او را گرفته بودند و مظهر انقلاب يك دیو سه سر را که سرهایش «کاستریسم»، «هرج و

مرج» و «فساد» بود گردن می‌زد و از میان چنگال‌های خمیده و تبرش، زنی تقریباً با به‌سین نهاده یعنی «کشور کاتولیک بولیگونی» را آزاد می‌ساخت. بالای سر کمیسر تصویر آلوارس رئیس جمهور در لباس تمام رسمی، با سه ردیف نشان و حمایل، و با ظاهری بی‌خیال، به‌دیار زده شده بود، ظواهر عکس نشان می‌داد که خیلی پیش از تبعید اختیاری رئیس قانونی مملکت که ظاهراً از مونتئو ویده‌نو دژ زده شده بوده، برداشته شده است.

رامون مورالس مردی سی و پنج ساله، بلندبالا بود، با هیکلی به‌لوان وار؛ لباس غیرنظامی به‌تنش چنان جلوه می‌فروخت که بر تن مانکن‌های خیاطان تراز اول، موهای سیاهش در زیر قشر ضخیمی از بریانتین می‌درخشید. او با ادب بسیار از خوان استقبال کرد، از این که منتظرش گذاشته عذر خواست، از او خواهش کرد که روی میل بنشیند، سیگاری بشی تعارف کرد و از او پرسید چه نوع نوشابه‌ای میل دارید، خودش هم پشت میزش نشست. و اظهار داشت خیلی متأسف است که اسباب زحمت آقای اسنادیار شده است اما چه می‌توان کرد که ناچار این زحمت برای صدور تأییدیه لازم است.

مقام امنیتی در حالی که دوستانه لبخند می‌زد توضیح می‌داد: «ما می‌دانید، فقط تشریفات ساده است. ضمناً من از پاپت فرصتی که نصیبم شده تا با دانشمندی از طبقه شما آشنا شوم خوشوقتم.

خوان تحت جاذبه رفتار مقام امنیتی (مسلماً بدگویان به‌وریم نسبت به‌این افراد قضاوت غیر عادلانه‌نی داشتند) در جواب گفت که اونیز به‌سهم خود خوشوقت است و آماده است تا تمام اطلاعاتی را که پلیس سودمند بداند، در اختیارشان بگذارد. برگرفته از سایت: "تابگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>  
در ابتدا صحبت از سوابق او، کار و سفرهایش به‌خارج بود، گاهی مورالس به‌پرونده قتلوری مراجعه می‌کرد. خوان، اندکی خوابالوده، تأسف می‌خورد، که به‌جای قهوه چرا کوکا‌کولا خواسته است.

به‌این ترتیب شما تحصیلات عالیه‌تان را از سال ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۱ در برینستون ایالات متحده آمریکا گذرانده‌اید. در این فاصله آیا به‌جای دیگری رفته‌اید؟

عجیب است. بنابر اطلاعات ما شما در سال ۱۹۶۰ از هفتم تا یازدهم اکتبر در هاوانا بوده‌اید. تغییر مختصری که در لحن کمیسر پیدا شد خوان را

ناگهان بیدار کرد و او قد راست کرد.  
- آه، بله، درست است! برای شرکت در کنگره بان آمریکن شیمی بود.  
بیخشید، قراموش کرده بودم.  
- مسلماً، مسلماً، خوب، درباره کویا چه احساسی دارید؟  
خوان شانه بالا انداخت:

- می‌دانید، من مدت کمی آن جا بوده‌ام، خیلی هم گرفتار بودم. از آن گذشته، مرتب خیافت‌های رسمی بود و شب‌نشینی‌های فولکلوریک... خیلی مجال نداشتم به بررسی وضع بپردازم. و برای این که صادق باشم باید بگویم که چندان توجهم را به خود جلب نکرده است.

مأمور پلیس دستی به موهایش کشید و موج عطر آگینسی به سوی خوان فرستاد. بعد با لحنی متفکر و تقریباً اندوهناک گفت:

- رو به رفته احساس نامساعدی نداشته‌اید؟  
خوان اندکی ناراحت شده بود، با این همه به نظراتش محتاطانه‌تر رسید که رعایت حال مخاطبش را بکند از این رو با احتیاط گفت:

- نه تا این حد، در آن جا اجناس زیادی پیدا نمی‌شد و سرویس هتل هم نقصه‌هایی داشت.

مورالس با لحنی تأییدآمیز و مثل این که به او نعره خوبی بدهد، نجواکتان گفت:

- آه! کمیود مواد مصرفی، کمیود رفاه، این‌ها خصوصیات کشورهای کمونیستی است. اما اصل؟ فقدان مذهب و آزادی؟

خوان اندکی به‌خشکی جواب داد:

- اگر مدت طولانی‌تری آن جا مانده بودم شاید متوجه می‌شدم. اما چرا روی این سفر کوتاه این قدر انگشت می‌گذارید؟ امیدوارم این امر مرا مقنون جلوه نداده باشد؟

موقع ادای کلمات آخری خندید تا نشان بدهد که چنین فکری چقدر بوج است. اما خنده‌اش به آن صورت که خودش می‌خواست طنین نینداخت و مقام امنیتی هم در شادی او شرکت نجست. در آن لحظه کوکا کولای خوان را آوردند و این نوع برای او در حکم تسکینی بود. سپس، مقام امنیتی دستی به روی موهای مرتب خود کشید و درحالی که آهی سر می‌داد دنباله حرفش را گرفت:

برگرفته از سنایت: "بایگابی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>



- شما خیلی به آقای آله‌خو بریدنو نزدیک هستید، نه؟  
خوان احساس کرد سرخ می‌شود و از این لحاظ دلخور شد. به‌کندی  
سیگاری افروخت و به‌خود فشار آورد که راست به‌چشم‌های پلیس نگاه کند.  
و جواب داد: **www.xalvat.com**  
- سال‌های سال است که ما یکدیگر را می‌شناسیم و اروپا ما همیشه  
خوب بوده است. و ساکت شد و سپس با احساس ناموجهی از گناه و  
محکومیت اضافه کرد: **www.xalvat.com**  
- مسلماً درباره‌ی همه‌ی مسائل توافق نداشتیم.  
امیدوار بود که این حرف کفایت خواهد کرد، اما زود نومید شد. پلیس قوفاً  
به‌عبارت آخر چسبید:  
- اختلاف‌های شما درباره‌ی مسائل سیاسی بود؟  
خوان با تردید جواب داد:  
- بله.  
**برگرفته از سایت: "تابگانی مطبوعات ایران"**  
**<http://irpress.org>**  
- دیگر چه؟  
- من به‌محافظه‌کارها رأی می‌دادم و او به‌لیبرال‌ها.  
مقام امنیتی لبخند پر حرارتی حواله‌ی او کرد:  
- خوشوقتیم که این را از دهان شما می‌شنوم. محافظه‌کارها حامیان طبیعی  
انقلاب هستند. شما حتماً می‌دانید که آقای بریدنو فرد خطرناکی است؟  
- فقط می‌دانم که او به‌این اتهام تبعید شده است.  
افسر نگاه تنیدی به‌او انداخت:  
- چه فرقی دارد؟ خیال می‌کنید که ما در این موارد اشتباه می‌کنیم؟  
خوان که سرخورده بود به‌دنبال جواب مناسب گشت. و گفت:  
- من حتم دارم که شما حساسی دقت می‌کنید تا دچار هیچ اشتباهی نشوید.  
مقام امنیتی با تنیدی ناگهانی گفت:  
- لطفاً این قدر این شاخ و آن شاخ نبرید آیا قانع شده‌اید که دوستان  
مخل امنیتی عمومی است یا نه؟  
خوان همراه با حرکتی مثل این که بخواهد برجم تسلیم را بپذیرد،  
اندوه‌گین گفت:  
- باشد. فرض می‌کنیم که او همچو آدمی باشد. چه ارتباطی با من دارد؟  
افسر مهربانی قبلی را بازیافت. و بعد لبخندزنان گفت:

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

- این را خواهیم دید. حالا بگوئید که درباره حکومت کاتولیک ما چه نظری دارید؟

خوان منتظر این سؤال بود. می دانست که کمترین تردید برای او زیان بار است. پاسخی تهیه داده بود که لودهنده نبود، اما دروغ هم نبود:

- من خوب درک می کنم که قصد این حکومت، هدایت کشور به سوی دموکراسی واقعی است. و من این برنامه را درست تأیید می کنم. گفیسر اخمی کرد.

- ببینید سینور! این جواب شایسته شما نیست.

**xalvat.com**

خوان حیرت زده سؤال کرد:

- شوخی می کنید؟

- شما خوب می دانید که من چه می خواهم بگویم. چیزهایی را که در روزنامه ها خوانده اید فراموش کنید بیایید با صراحت صحبت کنیم. آیا شما طرفدار ما هستید یا نه؟

خوان احساس ناراحتی کرد. گفت و گو در خطی که او تصور کرده بود نمی رفت. من وین کتان گفت:

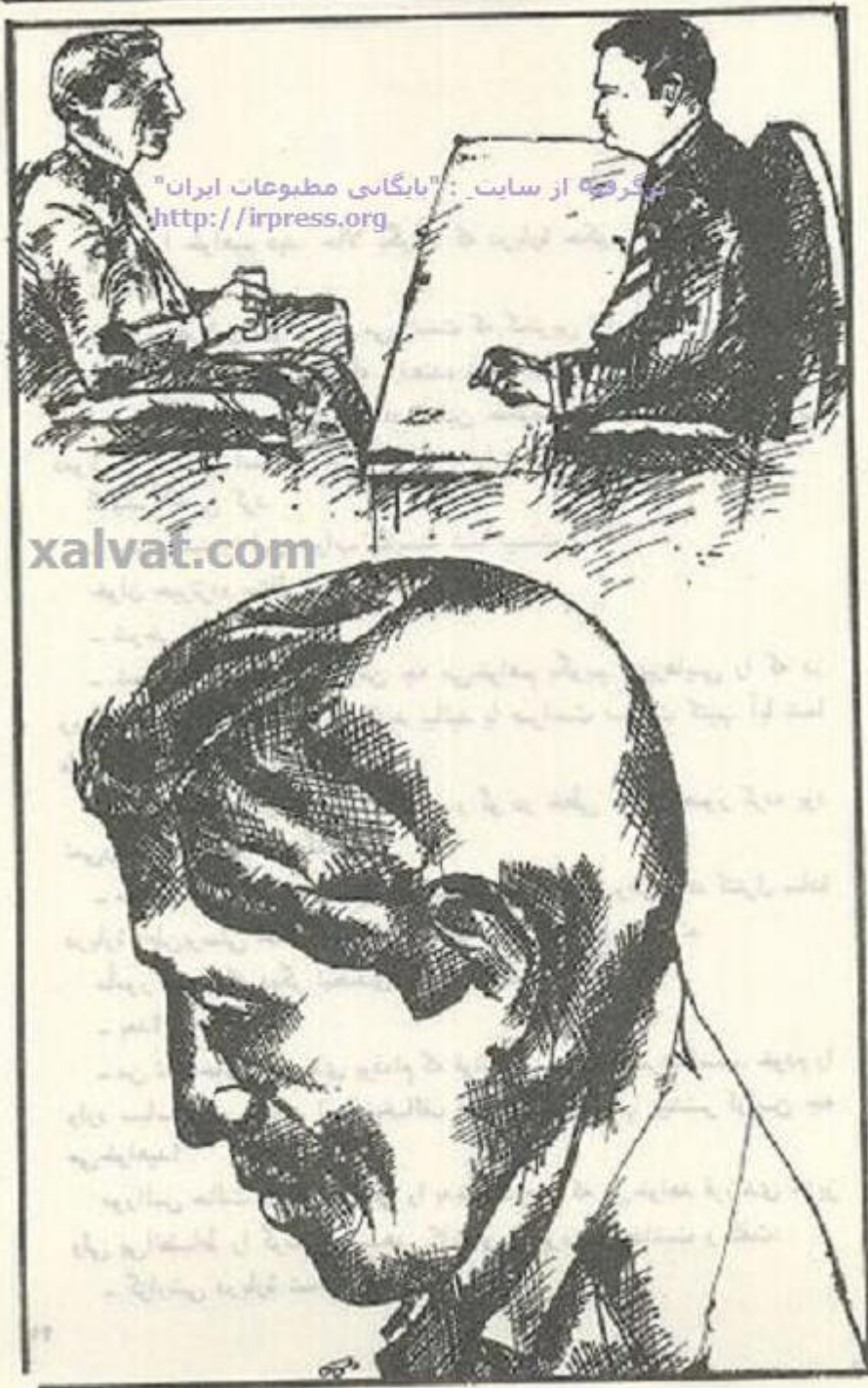
- متوجه نمی شوم. خیال می کردم صحبت ما فقط مربوط به یک کنترل ساده درباره وطن پرستی است. خودتان هم گفتید که تشریفات است. مأمور پلیس که دیگر لیخنندی نمی زد گفت:

- بعد؟

- من تا به حال شهروندی بوده ام که قوانین را محترم شمرده است. خودم را وارد سیاست نمی کنم. اما مخالف کمونیسم هستم. بیشتر از این چه می خواهید؟

مورالس حالت بدر اندوهناکی را به خود گرفت که می خواهد لرزندی عزیز ولی بی انضباط را گوشمالی بدهد. کاغذی از پرونده برداشت و گفت:

- گزارشی درباره شما دارم.



مگروه از سایت: "ایگانی مطبوعات ایران"  
<http://irpress.org>

xalvat.com



و به صدای بلند شروع به خواندن کرد. با همان عبارات اول خوان از جا پرید و نگاهی را به او دوخت. اول حیرت کرد، سپس کم کم دچار غبط و ناراحتی شد و بالاخره نومیدی و سرخوردگی آمد. به او اطلاع می دادند که «دست چپی» است و تعابلات «آناشینی» دارد و دولت کوبا را می ستاید و به رژیم اهانت می کند و به ارتش افترا می زند یعنی از اتهامات اساس واقعی داشت ولی به نحوی بوج و غیرطبیعی بزرگ جلوه داده شده بود. خوان می پنداشت که داود خود را در یکی از آئینه های محدب «لوناپارک» تماشا می کند: آیا می خواستند متقاعدش کنند که به راستی صاحب این چهره مخوف است؟ درست است که او چون از پرکناری سلف خود آگاه شد، مؤدبانه اظهار تأسفی کرده بود و بررسیده بود که آیا می شود برای او کاری صورت داد. ولی همین امر بی اهمیت، «کوشش به منظور تحریک کارکنان دانشگاه به اعتصاب و تظاهرات خرابکارانه» قلمداد شده بود. او در یکی از درس هایش تئوری های یک دانشمند لهستانی را ستوده بود. این اقدام او «تبلیغ به سود به اصطلاح بیروزی های محققان کمونیست» عنوان شده بود و مطالبی از این قبیل. کمیسر وقتی کار خواندن را به پایان رساند نگاه مرگباری به او افکند و گفت:

خوب؟

خوان کمیسر را برانداز کرد و به مقوله گفت که اگر مسائل با منطق و دقت با او در میان گذاشته شود شاید حقیقت را درک کند. از این رو حواشی را کاملاً جمع کرد و اتهامات را نکته به نکته رد کرد. آرام حرف می زد. بر اعصاب خود مسلط بود. راندک اندک، وقتی می دید که مأمور پلیس قیافه بذیرائی بخود گرفته، دوباره امیدوار می شد. خوان در آن لحظه بی آن که خود بداند تصویری واقعی از خویش عرصه می کرد: تصویر مردی خود آموخته و کاملاً وابسته به علم: و نیز تصویر شهروندی یا وجدان، طرفدار نظم، بدگمان به جنبه های نوآوری در زمینه های اجتماعی، مردی که همچون کامل مردان شایسته رأی می دهد و آماده است تمام اظهارات مقامات دولتی را بپذیرد. البته به شرطی که این اظهارات، زیاد از حدود واقعیت تجاوز نکنند. دندان های طلای مورالس به تدوین بدلیختدی دوستانه نمایان شد. موقعی که خوان برای نفس تازه کردن ساکت شد افسر رشته حرف او را پرید:

خوب است. می دانستم که تمام این اتهامات ابلهانه است.

دهان خوان بازماند. قطرات عرق مانند مردارید روی پیشانی اش نشسته بود. زمزمه‌کنان گفت:

salvat.com

- پس چرا، برای چه؟

و چون جوابی فوری دریافت نداشت بهت و حیرتش به طشم بدل شد. با حرارت گفت:

- شما که می‌دانستید این‌ها همه دروغ است! چه کسی این‌ها را به شما گفته؟ اسمش را می‌خواهم تا از او شکایت کنم.

به نظر می‌رسید که کمیسر دارد کیف می‌کند. یا لحنی آرام کننده گفت:

- خیلی خوب منبوره. ولی ما که متابع خودمان را در اختیار شما نمی‌گذاریم. اما دلیل این که چرا این‌ها را برایتان خواندم همین الان آن را می‌فهمید. حالا بهمن بگوئید، فعلاً خودتان را شهرتند صادقی می‌دانید، یا نه؟  
خوان با اطمینان جواب داد:

- مسلماً.

عصبانیتش برطرف شده بود. با خود گفت: «این يك آزمون روانشناسی بود و من آنرا با موفقیت گذراندم. مورالس یو آن که پد او نگاه کند داشت آدمک‌هائی روی کاغذ رسم می‌کرد و در همان حال پرسید:

- آها! ولی صادق... نسبت به چه کسی؟

- خوب... به کشور... قانون اساسی...

مأمور پلیس مثل استادی که از جواب مدافع رساله‌نی راضی نباشد سر تکان داد.

- منبوره. از زمان انقلاب مفهوم وطن پرستی تا حدودی عوض شده است. نقاشی‌هایش را رها کرد و آمد در کنار میز نزدیک خوان نشست. و ادامه داد:

- بله. این مفهوم عوض شده است. در گذشته هر کس که کمونیست نبود به عنوان شهروندی خوب، از نظر ما برای تدریس دانشگاه قابل قبول بود نتیجه: دانشگاه انتخاب شده شد از افرادی که خودشان را محافظه کاره لیبرال یا از نظر سیاسی بدون عقیده می‌دانند، اما خصوصیت مشترکی دارند، اگر بخواهید بدانید می‌گویم که این خصوصیت عبارت است از: ناچیز شمردن انقلاب. اشتباه می‌کنم؟

- ولی پاکسازی؟

دهان خوان بازماند. قطرات عرق مانند مردارید روی پیشانی‌اش نشست  
بود. زمزمه‌کنان گفت:

خالvat.com

- پس چرا برای چه؟

و چون جوابی فوری دریافت نداشت بهت و جیرجیس پهلسم بدل شد. با  
حرارت گفت:

- شما که می‌دانستید این‌ها همه دروغ است! چه کسی این‌ها را به شما  
گفته؟ اسمش را می‌خواهم تا از او شکایت کنم.

به‌نظر می‌رسید که کمیسر دارد کیف می‌کند. با لحنی آرام کننده گفت:  
- خیلی خوب ستیور. ولی ما که متابع خودشان را در اختیار شما  
نمی‌گذاریم. اما دلیل این که چرا این‌ها را برایتان خواندم همین الان آن را  
می‌فهمید. حالا بمن بگوئید. فعلاً خودتان را شهرتند صادقی می‌دانند. یا نه؟  
خوان با اطمینان جواب داد:

- مسلماً.

عصبانیتش برطرف شده بود. با خود گفت: «این يك آزمون روانشناسی بود  
و من آنرا با موفقیت گذراندم. مورايس يو آن كه پداو نگاه كند داشت  
آدمك‌هائی روی كاغذ رسم می‌کرد و در همان حال پرسید:

- آها! ولی صادق... نسبت به چه کسی؟

- خوب... به کشور... قانون اساسی...

مأمور پلیس مثل استادی که از جواب مدافع رساله‌ئی راضی نباشد سر  
تکان داد.

- ستیور. از زمان انقلاب مفهوم وطن پرستی تا حدودی عوض شده است.  
نقاشی‌هایش را رها کرد و آمد در کنار میزه نزدیک خوان نشست. و ادامه  
داد:

- بله. این مفهوم عوض شده است. در گذشته هر کس که کمونیست نبود  
به‌عنوان شهروندی خوب. از نظر ما برای تدریس دانشگاه قابل قبول بود  
نتیجه: دانشگاه اثبات شده شد از افرادی که خودشان را محافظه کار. لیبرال یا از  
نظر سیاسی بدون عقیده می‌دانند. اما خصوصیت مشترکی دارند. اگر بخواهید  
پیدا کنید می‌گویم که این خصوصیت عبارت است از: ناچیز شمردن انقلاب.

اشتباه می‌کنم؟

- ولی پاکسازی؟



- با کساری فقط به چند نفری از وزّاج ترین رقبای ما ضربه زده است. حتی امروزه اکثر استادان - منظورم استادپارها و مربی ها نیست - بی تفاوت هستند. (صدای افسر خشن شده بود. کلمات مانند ضربات شلاق صغیر می کشید.) شما دو تفکرها همه مثل هم هستید! برای این که سانسور را دوست ندارید، برای این که خطر پیروی از عقاید کاسترو را درک نمی کنید. دائم حسرت بی نظمی های گذشته را می خورید. اما برای ما (هجاها همانند ضربات پتک فرود می آمد) قبول این وضع اصلاً مطرح نیست. بی تفاوتی، بی طرفی، دیگر کافی نیست. متوجهید؟ نه در دانشگاه و نه در هر جای دیگر. (صورت سرخش را به سوی خوان پائین آورد.) از این پس هر کس که بامانیت مخالف ماست، امروزه من به همچو آدمهایی هم گواهینامه وطن پرستی نمی دهم.

برگرفته از کتاب: "نایگانی، مطبوعات ایران" <http://irpress.org>

با يك حرکت نمایشی، مدادش را دواز کزده، تصویر الواح را نشان می داد. خوان يکه خورده بود و ساکت ماند. احترام نسبت به رئیس قانونی مملکت جزئی از اعتقادات محافظه کارانه او بود. کمپرس مثل این که بر اثر این انقجار تسکین یافته باشد با لحنی آرام تر ادامه داد:

- ما از استادان از خود گذشته کی بی قید و شرط نسبت به دولت کاتولیک می خواهیم. ممکن است این توقع ما دانشگاه را از داشتن معلم های تراز اول محروم کند. به درك! اگر افراد تراز اول از نظر سیاسی قابل اعتماد نباشند ما افراد درجه دوم و حتی درجه سوم پیدا خواهیم کرد. برای کسانی که مأمور تعلیم نسل جوان شده اند ايمان به انقلاب بیش از هر درجه و مقام علمی اهمیت دارد. شما به عنوان نامزد کرسی استادی باید این امر را درك کنید و نتایجش را هم بپذیرید.

دهان خوان خشك شده بود. بعضی از حرف های آله خو دو آخرین گفت و گویشان. مانند حشراتی نیش زن در سرش می چرخید: «لطمه به حیثیت انسانی، فروختن روح...» دو یا سه بار آب دهانش را فرو داد. بالاخره موفق شد با صدایی محکم بپرسد:

xalvat.com

- چه نتایجی؟

- همین الان می گویم. چون می خواهم با شما صادق باشم. شما اگر اسناد بشوید ملزم هستید که همیشه مطابق با اصول سالم هدف های «برلیگونی» کاتولیک و انقلابی درس بدهید.

خوان چند سال پیش همراه آله‌خو به دیدن يك نمایش آوانگارد فرانسوی رفته بود. از نمایش به علت فقدان هرگونه منطقی در ماجرا و به سبب عدم هماهنگی گفتگوها سخت جاخورده بود. و حالا ناگهان در همان فضای بوی می‌رفت، تقریباً فریاد زنان گفت:

- اما من شبمی اورگانیک درس می‌دهم! متوجه نیستید که این علم اصلاً جائی برای ایده‌نولوژی ندارد؟

salvat.com

کمیسر خیالش را راحت کرد:

- اصلاً اهمیت ندارد. شما فرصت‌های دیگری پیدا می‌کنید. وظیفه شما به تدریس تخصص‌تان محدود نیست. مثلاً شما به روستاها خواهید رفت تا ذهن مردم روستائی را درمورد معنای انقلاب روشن کنید. گذشته از این، در مواقعی که مناسب تشخیص دهید با دانشجویان درباره انقلاب ما حرف خواهید زد.

برگرفته از سایت: "بانگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

- اما من نطق سیاسی بلد نیستم.

- منظورشان نطق‌های ملی‌است؟ نگران نباشید، آن‌ها را آماده در اختیارشان خواهند گذاشت، کار شما فقط خواندن آن‌ها است. گذشته از آن قبلاً به شما آموزش‌های لازم داده می‌شود تا اشتباه نکنید، مثلاً شما به اخراج نعام عواملی که ما نامطلوب تشخیص بدیم رأی خواهید داد.

- چطور؟ نامطلوب؟

خوان می‌دانست که سؤالش ساده لوحانه است. فقط می‌خواست وقت پیدا کند. کمیسر نگاه سردی به او انداخت:

- این مربوط به ما است. متوجهید، جای بحثی باقی نخواهد ماند.

خوان درسکوت پذیرفت. اکنون او بسیار چیزها درک می‌کرد. ناگهان روشنائی کورکننده‌ای بر دنیای مه‌آلودی می‌گسترده، دنیایی که او همیشه خواسته بود از آن بی‌خبر بماند. دیگر صحبت وقت پیدا کردن نبود. می‌توانست راحت عضلاتش را شل کند کمیسر ادامه داد:

- لطفاً از هر عمل غیرقانونی که اطلاع پیدا کنید به ما گزارش خواهید داد.

- دزدی، قتل، حریق؟

خوان خیلی کم کسی را دست می‌انداخت. قیافه‌اش عادتاً به تمسخر نداشت، از این رو نیازی نداشت در این جور مواقع برای جدی وانمودن زحمتی بکشد. در این موارد اغلب مخاطبانش فریب می‌خوردند. اما مورالس

فریب نخورد، چهره‌اش از خوانی شد و غریب:

« شما خوب می‌دانید که منظور من چیست.

يك لحظه بعد خون‌سردی‌اش را باز یافته بود و حتی توانست لب‌خندی بزند. و اضافه کرد:

« بزرگرفته از سیاست: "ناگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

« خرابکاری به همان اندازه قتل و دزدی مضر است، و در محیط دانشگاهی

هم بیشتر احتمال وقوع دارد. وظیفه شما است که موارد خرابکاری‌ها را

به اطلاع ما برسانید در غیر این صورت مثل دوستان آقای پریمنو هم‌دست

آنها شناخته خواهید شد. راستی بمن گفته‌اند که خیلی از شاگردا از اخراج

اون‌ها راضی‌اند. شما باید دوباره ماهیت خدشگی رفتار دوستان دانشجویان را

روشن کنید کلمات آخر را بدون آب و تاب به کار برد. اما چشم از مخاطبش

برنداشت، گویی می‌خواست او را ملزم به تفکر کند. سپس به آرامی اضافه کرد:

« امروزه، معنای وطن‌پرستی، برای ما یعنی این! آیا حاضرید این شرایط

را بپذیرید؟ خوان بلافاصله به او نگاه کرد. در سکوت باروایی استادی که در

درازنای آن همه سال‌های دشوار دانشجویی در سر پرورانده بود، رؤیای این

که روزی استاد دانشگاه آنونسپاسیون شود، رداع کرد. از نظر مسلکش هنوز

می‌توانست انتخاب کند. اما عملاً يك «من» دیگر که ناگهان بیدار شده بود

بجای او تصمیم می‌گرفت: يك خوان دیگر، موجودی ناشناخته، که هوای غرور

و آزادی را فرو می‌داد. این نو رسیده زیر گوشش زمزمه می‌کرد: «بگذار

به جهنم بروند. حالا با هیچ وقت».

پرخاست و مصعانه به مغزش رو کرد. مورالس هم پرخاست. ولی با

بی‌حالی بیشتر. گویی با تفتی پنهان در انتظار واکنش مخاطبش بوده است. اما

در آن لحظه بحرانی، خوان دوباره که جرأتش را ناگهان از دست می‌دهد،

دوست مثل وقتی که در دوران نوجوانی‌اش پیشکار «کمپانی متحده گوجه

فرنگی» در مقابل چشم اهالی دهکده به او اهانت کرده بود. این پیشکار هم

آدمی از نوع مورالس بود: گستاخ، بی‌نقص و مطمئن از قدرت خود. خوان در



مقابل مقامات عالی قدر و قیمتی نداشت خنده دار می نمود که بخواهد به مردمی که يك سر و گردن از او بالاتر است طعنه بزنند. رفتار نرم مأمور پلیس، در زیر آن موهای روغن خورده، قطعاً یکی از آن خبرس جنگی های سابق دهکده را به یاد می آورد، که فعلاً برای ارضای غرایز خود ابرازی قانونی یافته بود. چرا خوان از همان اول متوجه این نکته نشده بود؟ ناگهان به خاطر آورد که چرا نام مورالس به نظرش آشنا بوده است: شنیده بود که لب هائسی وحش زده، به معناسیت توقیف ها، تعقیب ها، شکنجه ها و مواردی وحشتناک تر، یعنی خودکشی اسنادگیا، شناسی، نام او را آهسته در دانشگاه نجوا می کنند...

خوان رنجور از ترس و نفرت، و در همان حال که بر سست عنصری خود نفرین می کرد، قادر نبود کلمه ای ادا کند. مقام امنیتی به یاری اش آمد:

- به این ترتیب جواب شما منفی است؟ فکرش را می کردم.

پرسش را حکیمانه تکان داد:

- حتی پیش از آشنائی با شما این را می دانستم. ولی ناگزیر بودم برای رعایت اصول هم که شده شناسی به شما بدهم.

برای يك لحظه خوان غیظ خود را از یاد برد، اندیشه ناگوار بر باد رفتن شغل استادبازی اش را فراموش کرد. و ساده لوحانه پرسید:

- از کجا می دانستید؟

مفتش که آشکارا از خود راضی بود لبخندی زد و دستی دوستانه به شانه او گویند و گفت:

- تجربه به ما آموخته است که گزارش هایی از آن نوع که برایتان خواندم، اگر در جزئیات غلط هم باشند در نتیجه گیری های کلی کمتر خطا می کنند. امکان دارد که در مورد کلیه اتهاماتی که بر شما وارد شده بی تقصیر باشید، اما این مانع نیست که شما برای ما غیرقابل استفاده باشید از این دو من شرایطی دشوارتر از آن چه واقعاً وجود دارد برای شما مطرح کردم تا بلافاصله جواب منفی بدهید. این شیوه ما را از هرگونه پیچیدگی های احتمالی

«شیکیئا» البته مخفیانه آورد که فقط اشعاری از لوتیس سرنودا<sup>۱</sup> داشتند: «انقلاب، سمندر شعله خیز، پیوسته از قلب محرومان زندگی می‌گیرد...» و در زیر آن امضای «شهابت»<sup>۲</sup> حسابی پدهیجان آمدم. زیرا پدر و بهمن گفت: «آغا، لطفی بهمن یکن» خیال کردم تقاضای پولی دارد و ناراحت شدم زیرا فقط ده یسوس در جیبم بود. اما او ادامه داد: «دون آله‌خو، لطفی بهمن یکن و غمگین نباش! همه چیز می‌گذرد» و با اشاره‌ای پرمعنی بهمن فهماند که «همه چیز» عبارت از تبعید من، دیکتاتوری، و سرنوشته سیاه کشور است...

«خیال می‌کنم قبلاً با تو درباره شیکیئا صحبت کرده‌ام (همان شب ژانویه‌ای که با هم دعوا کردیم) اگر او را دیدی - حتم دارم با وجود اختلافات میان شما از او خوشتر خواهد آمد - او را از طرف من بیوس و سفارش کن محتاط باشد. من شهابتم را از دست نمی‌دهم. پدر حق دارد. ملت ما در طول تاریخ خود خیلی از این چیزها دیده است! این نیز بگذرد...»

خوان با دقت عینکش را پاک کرد و لبخند زد. مسلماً پدید می‌آورد که شیکیئا چه کسی است. اکنون بی‌صبرانه منظر آشنائی با او بود. اما فقط آله‌خو می‌توانست به او بگوید که شیکیئا را کجا می‌تواند پیدا کند. بایستی بی‌درنگ برای ملاقاتش به پوئیلو می‌رفت.

هرگونه خستگی، هرگونه مراد، هنگامی که او با گام‌های شتابناک به‌سوی نزدیکترین پنگاه مسافرتی می‌رفت وجودش را ترک کرد. دو راه باز به‌همان گروه جوانان شاد رسید. این باز محبتی ناشناخته، امیدی کاملاً نو، قلبش را گرم می‌کرد: از کجا معلوم که این جوان‌های خندان هم پدهشیکیئا تعلق نداشته باشند؟ شیکیئا، لقب محبت‌آمیزی بود که به‌شاخه مخفی دانشجویان دموکرات داده شده بود...

#### ترجمه قاسم صنعوی

۱- پزبان اسپانیائی، ایالات متحده

۲- کلمه اسپانیائی به‌معنای کودتای نظامی، یا سرکشی آشکار اوئش در برابر دولت قانونی (م)

۳- پیروی از نظرات فیدل کاسترو

۴- لوتیس سرنودا، شاعر اسپانیائی، ۱۹۶۳-۱۹۰۲

